

چون مراد بر او وضع فرمائید کہ در س گاہ
 آن نیکویم کہ در سبب زبان تاوردہ ام
 کہ بہا طر بگذرا میدہم اذر عمر خویش
 جاودا المیز از ہم از ذاتی کہ نیرای از
 آنکہ تا غیر مباح اصغ اورا آمدہ است
 آن توانائی و توانائی کہ در اطوارہ
 آنکہ عار اثر و باوندان عترت نش را
 تا بہ لب سایہ شب خاک را زمین نداد
 باز شد چون قدرتش گیسوی شب را شایہ
 بزم مستش و پو نیلو فر جو گردون خود س
 آنکہ اذکار گاہ و کن فلکان اجراع او
 داویک عالم ہستی، دی ارزق پوش
 آنکہ عویش بر تن مایہ بر فرق خردس
 آنکہ گز آلامی اورا گنج بودی در عدد
 آنکہ بر لوح زبانہا خط اول نام او س
 آنکہ از نکلش فراشی ویدہ پاشی مشخ
 آنکہ قمرش داو اہم را شیاطین اعلیٰ
 آنکہ در اسمای گرمی از لعاب ترک توش
 آنکہ در احمای زہور از کمال را نش

گاد او در تر من سن باشد از کون خورشید
 آن بجاکان نزد من یابی بود از کافر
 یا نہ ام چون آنکہ گرگ پوست از دست بر
 بست در بازار جاتان ہر ان جان بزیار
 گلستان اختران بر گنبد نیلو فرے
 دام بدبختی ندادہ دانہ رنگ اخترے
 شنگے داوست بر اقطاع گلبرگ ستے
 روز بر گوش شفق تنہا در لبت عبرے
 در خم برومی گردون دیدہ پھرے
 آفتاب و آب گرد این آتش دان سحرے
 بے اساس مایہ از مایہ امی عطرے
 خوشترین رنگ نور بہترین شگلے کرے
 بہرین را جوشنے داو و گلہ را معطرے
 نیتے جذرا ہم را عیب گلگے و کرے
 این ہمگیویدال آن ایزدوان منکرے
 گردی بہام این ستمی برین پناورے
 دانکہ لطفش داو آتش را سمندر پرورے
 کار او باشد ہنادن کار گاہ شسترے
 نوش با باغیش داو از راہ صحت عابورے

آنکه از تجویف بانی ساقی احسان بود
 آنکه چون بر آفرینش سر فر از می کرد عقل
 آنکه ترک یک ادب از پیشگاه و حضرتش
 آنکه آدم را عصا آدم ز پا افکنده بود
 آنکه قوم نوح را از تند باد لاتذر
 آنکه چون خلوتش می غلغله غالی گشت
 آنکه وشت جادوی را در دستش گشت
 آنکه میل با دومی بر پیر فاسد کشید
 آنکه از شهر می که در می مسطی و زینت
 آنکه از ایامی گشتش می گشتش
 آنکه بر دوشش جوان بران گشتش
 آنکه گویا با سپهرت جانان گشتش
 آنکه همه در عقل منوع است همه در سر گشتش
 اندرین سوگند اگر تاویل کرده ام کافر
 خود بیای تا که نشینم راست گویم این سخن
 چون مراد می گویم از متاع اهل لجن
 بر سر ملک چنان فانی باشد کس چون
 دمی ز خاک خاوران چون زره جبول
 با چنانا اینچنینا ز اید از خاطر مرا

جام که خوزی بند بر دست کاپور عسکر
 گفت می را گوشمالش ده بدست عسکر
 وقت کرد ابلهین را بر آستان بر بر
 گریزیم احتسابش کردی او را یاد کرد
 در دو دم کرد از زمین آسب قهرش
 شعله ریحانی کند اینجا ز اختر احکام
 یک شبان ملک اولی سمت مشکبر
 حفظ اولی آنکه باطل شد جهان فخر
 هر کردش از پس عهدش در پیغمبر
 از چه یک آینه بر سفت چرخ چرخ
 در زبان سوسمار آورد حبت گستر
 از نخستین آستان حضرتش در بگذرد
 جز بذاشش گریزم و قصه سوگندی خور
 کافر می باشد که چون من کس از طبی
 تا ورق چون است بیان زمین گزینا
 دق مصری چاوری کردت در دست
 جندالک که باشد افسرش بی افسر
 گشته امروزه اندر چون آفتاب خاور
 ای عجب که آب خشکی ز اید از آفتاب

اینم بگذر از آن زمانم در نفس خویش
 پس چگونگی بجز گویم خطه را که درش
 تا تو فرست جوی کردی از کین گاه
 هیچ عاقل این کند بر آنکه نیکو انگند
 دشمنان ز امانیه دون نزد من آتی که
 مستقیم احوال شو تا ضمیر گردان شود
 این قافین من چنان ز نیم که از بزم
 از عقیق پویشش گر بگونی نبود
 چند ربی که ز قبولم تازه شاخ سید
 رو که از یاجوج بهتان رخسار گرفت
 یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خورشید
 و می کسی ز نقش من گفت او غیب شهر
 او غیب اند جهان باشد چو از رفت مرا
 بخاک پای اهل بزم که مقام شهرشان

کاوی را عقل است از منکات اکبر
 گرد آید دیو بند از بدون شکیر
 غصه ده ساله را با من بصر آورد
 اصل نیکو اعتقاد و رسم نیکو محضر
 حج کردن سرش دستی با پلنگ برتری
 بسکه پر کار می کند او چو تو کردی منظر
 نکته گیر و این و آن بر بوفرس و بگری
 گر چه در دریا تو اند کرد بطکار زری
 هر کجا پنداری این سکین که نیخیر
 خاصه در سدی که تا میشش کند اسکندر
 تا درین اندیشه یار می راه باطل نسیر
 بلخ گفت اینم کمال دست چند از منکر
 آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگر
 هست بر اقران خویشم همسری هم سرد

چند تا سیخ این انشا که شرمانده به بلخ
 رایت طغزل تکین بوده است در اسکندریه

ای بر او ریشنوی رمزی ز شعر و شاع
 و آنکه از کس تا کس در ممالک عالم است
 تا آنکه گر حاجت فخر تا فضل را کم کنی

تا ز ما شمع گدا کس را بر دم شهر
 عاشق صد تا ندانی این سخن را سر
 تا خلع باید تو نموانی که خود بیرون بر

کا رخا لہ بڑ بھنگ کے شود ہر گز کھلے
 باز اگر شاعری بنا شہیج نقصان وقت
 آدمی رہا چون موت شرط کا فریبست
 آن شہندستی کہ نصد کس پایہ پیشہ
 در از ای آن اگر از تو بنا شد یا کج
 تو جہا ترا گیتی تا بیعوت کار تو
 چون نداری بر کسی غم حقیقت
 از چه واجب شد گویا از بر این آزادی
 اورا کہ گفت این نگہ گہا راجع کن
 عمر خود خود میکنی ضائع از دنیا و ان
 عقل را در ہر چه باشد پیشوای خود بسا
 خوبتر از ہر بقا عدل دیگر نبرہست
 من نیم در حکم خویش از کا فریای سپہ
 دشمن جان من آمد شرح بندش بر دم
 شدانی پست دور از تو و تو پیش
 تا ہمینمای بکش شکر می زیر کہ نیست
 گر مرا از شاعری حاصل ہین عادت بتر
 اینکہ پر سید ہر زبان آن کون خراب
 رانی بہ یو فراس آمد بکار شاعران

زبان یکو چو لاکھی داندو گر ہر نیک
 در نظام عالم از روی خرد کز بنگر
 تا ان ز کتای خور و ہست لربو از شاعر
 ہا ترا تا دانستہ بودی انگی تانی خوری
 آن زبان خوردن بود و او با شاعر
 راست میدارند از عقلمین با انکثر
 ہم تھا صا ریش گا و ہم بجا کون تر
 اینکہ میخوای از و دانکہ با این سسکری
 تا ترا لازم شود چند ان شکایت گتر
 ہستو حاکم باش تا ہم نہ انکہ بفر و شو خرد
 نہ انکہ او پیدا کند بد بختی از نیک اختر
 این سیاستا کہ سوز و فی است پتہ
 ورنہ در انکار من چہ کا فری پیشا و
 ای سلیمان فغان از دست تو پتہ
 قائلش گوخواہ کیوان باش و خوی
 جیض را و رعدہ فطرت گریز از دست
 موجب تو ہست جہای انکہ دیوان ہست
 کا نوری بہ یا فتوحی در سخن با سخن
 و ان نہ از چین سخن یا انکہ کمال

آنکہ او چون دیگران طرح دیجا ہرگز نکلف
 آدم با این سخن کز دست بنا دم نخت
 ای بجای در سخندان کی نکلف واسطہ
 چون نزار دینتے با نظم تو نظم جهان
 گنج آنسب گنج قار و زرا اگر برگی شد
 مستران مشہور شعر نزار نہ کی گشتی چنین
 گو رہیں مرد منصور آنکہ در ہفتاد سال
 تہ چنداری کہ طبع نخل بود او آدم
 ترا کہ اسال مرا بشاعوی بسیار دان
 مرد را حکمت بھی باید کہ دانگر دوش
 عاقلان را منی بشر از اہل حکمت گشتونہ
 یار با ز حکمت چہ بر خودار کوہ جانمن
 آنور می تا شاعوی از بندگی امین سانش
 گر چہ سوسن صد زبان آمد چو خاشوی گر
 خاشوی را حسن ملک از داکن در بیلم

پس مریخ ار گویدت من دیگرم تو دیگری
 تا کہ پیدا در نیارم کرد چندین و اوردی
 ہر کجا شد تنظم عقلمی زچہ از ساعری
 در سخن خواہی مقنع باش و خواہی سامری
 از یکی مخرول چندان کم بہار اشتر
 شعر با قصہ عمر و دوز کر عنصر
 شعر نشیندہ گفت اینک دلیل شاعر
 دہ کے چون ظن بر پیری کز وہا شد بر
 کا خای چار پوشش با غمای حل در
 تا شقای بو علی بنیدہ راز تہرے
 تا گہرا بنید مینا کے خرد از ہر
 گر خودی سی شعر اندر جوالم بر سر
 کہ خط در نگذاری تا زمین خطا بندگی
 خط ازادی نیستش گنبد خیل فرے
 خوش نیاید نفس را کوز ہر خندہ خونگر

کنتے بر خشک میران نہ آنکہ ساحل دوست
 گو باشت پیرین دامن نگہ دار از قری

یافت احوال جان رونق جاوید کے
 در زمانی دو سپہ ار کہ از گردن صفا
 چرخ نہاد ز سر عادت بنیر مالے
 بر رخ روز در آمد شب ظلمانی

باز در معرکه چون صبح سنان شان بر
 دو جهانگیر و در کشته دده واقلم سنان
 عضدالدوله دین ایمنه افرید و گشته
 رای این برافق عدل کند فور سید
 قدر شان گوئی خاصیت لاجول گرفت
 زانکه در سایه شان می تراند که زند
 باس شان جمله زمین است و قارون
 گزین را همه در سایه انصاف کشند
 گر جهان را گرو ابروی کین بنامید
 در چشم کرم از جانب بالائیکر نم
 و در زلفش نور و ز قیصر بشل یاد کنند
 گشته بخشون ایشان سبب آسایش
 بزم ایشان چه بشت است که برور گزاف
 رزم ایشان چه جویم است که در حضره
 تا چه ابریت کمان شان که چو باران
 هر کجا اثر آله زده ابر کمان شان بی
 تیغ شان گر بصفایت چو غلیل افسریت
 شکل تو قیع مبارک شان تقدیر چو پیر آمد
 دست شان گریه بیضای کیم استریت

دل شب همچو توخ روز سوز نور آنی
 نزدیک ملک بعد ملک جهان برزانی
 ناصر ملت و ملک ایمنه نو مشروانی
 قدر آن بر فلک ملک کند کیوانی
 چون قضا تمیشتش گرد گیتی مانع
 بیج شیطان تم نیز دم از شیطان
 فتنه جور و تم تا با بد ارزان
 چند جا وید بید طمع از ویرانی
 بگریزد ز جهان صورت آبادانی
 چسبج بیرون شود از و رطبه سر گزانی
 هر دو بز خاک شند از و و طرف چکانی
 گشته بخشیدن ایشان سبب آسانی
 مرعبا گویان اقبال کند رضوانی
 اسمواخوانان شمشیر کند بر آسانی
 موجا خواسته از خون عد و طرفانی
 آسمان بر سر خورشید کشد بارانی
 دام و در در اچکند روز دعا همانی
 گفت بر نامه ما چون کنی عوانی
 چون کند رخ دور و بچو عصا شعبانی

عدل
 از
 در
 کشت

زان امیری بریدند بدین سلطانے
 اندرین ملک بدین مستطعمے تاوانے
 کارآن مرتبه وارو کہ بود بزدانے
 انور می دادیدہ رد تو کہ ہم توانے
 روح بیجا کردہ اندر خون روحمانے
 راہ بر قافیم کم میکنی از حیرانے
 کہ درین ملک پر عمر کنی مسانے
 روی مرغ ابل خلق سوی ارزانی
 ملک را عدل و بدعت جاویدانی

ملک شان را مثل از جعفر طغرل حکم
 ملک یزدان بخلط کے دہر آنر سب
 ہر چہ یزدان ندر بہت و فلک ہم ندہ
 مع ایشان بہنرا مرغ نیار و گفتن
 لیک با اینمہ ای در بر روح سخت
 گرچہ در انشاء نظر کردہ ایشان گوئی گوئی
 مصطفیٰ اسیر تے دہر و بدین آورد
 تا کہ بر چار سوی عالم کونست و فنا
 عدل ایشان سب عافیت عالمیان

کارگیتی ہم فرمان بری ایشان یاد
 کار ایشان بیکان و ہم فرمانرانی

ہم اندر روی دین ہم از روی دینی
 خداوند ما را از ایزد تقاسلے
 مبارک و گرعید قربان و انجھا
 امیری بصورت امینی بعتے
 و یا کلک تو نائب دست ہوتے
 چو پیش ز مرد بود چشم انجھا
 کہ ہر سائے عدل او یافت ماوتے
 دہر دہر بر اقصا ہم تو فتوتے

دو عیدت ما را از روی دوسنی
 بصدیہ و دو خوبی فلک یا دمنان
 ہمایون کیے عید تشریف سلطان
 امیر اعلیٰ محمد الدین بولانقا شہر
 ایا دست تو وارث دست حاکم
 بہ پیش کتب را و او فقر و غنا
 تا بدبران آفتاب حوادشا
 کند مرغ بر اخترام تو منظر

زامن تو بر پای قسته است بندی
 بتانید دولت زینے ست گونی
 شوو بر خط جباه تو عمر صامن
 و بد فرست انزرد غا امن سلوت
 صبر قللمای تو نفع صور است
 لب هست خاموش در عقل گویان
 مند کشت قدر ترا ماه خرمین
 ز آب حساست بسردی به بندو
 بسردی و تلخی چو کشتی ست الحق
 دل جاسد از یاد عکس مسامحت
 اشارات تو حکم نیست قاطع
 چو تو حکم گردی قضا هم میسارو
 به تشریف و انعام اگر بر نشسته است
 چو من بنده در وصف انعام شکرست
 رسد در ثنای تو تخرم به شرد
 عوسان طبعم کنند از تفاخر
 به تشریف آن جز تو کس نیست در خور
 چو انشا کنم مدحتی گوی احسنست
 در آریت مدح و حمد گویند احسان

ز عدل تو بردست ظلم است ماو
 فرود آمد از آسمان بار عیسی
 کشد بر خط رزق خود تو اهری
 و هر عومت اندر بنام من مسلوبه
 که آید از دولایم احیای سوتی
 جی هست لانا غور و ملک قربانی
 بود آب سبج ترا ماه میری
 مزاج عدو چون بگر می دنی
 عجب نیست این فاصیت آب کتی
 چنانست چون طور گاو تملی
 چه از روی فرمان چه از روی تکی
 که گوید چنین مصلحت هست یانی
 چه سلطان اعظم چه دستور اعلی
 کنم تشریف آفان یا شراستی
 کشد در مدح تو شرم بشیرستی
 ز نعت رفیعت مدح تو نغمیستی
 با انعام این جز تو کس نیست اولی
 چو پیدا کنم حاجت گوی آریستی
 در احسنت مضمود و حمد گویند آریستی

کند رجبان سعد چون محس اعلیٰ	الاما کہ دوران چسرخ مدور
کہ باشد ز دوران چرخت متنا	بہر بخشش از فلک باد چندان

بقدرت مہا بات اجرام گردون	
بقدرت تو لائے ایوان کسری	

<p>کار ساز دولت و فرمان ہ عالم توئی گر جان داند و گرنہ نفس این خاتم توئی ای ملک شاہ و عظم سوران ماتم توئی شاہ دوران گرد توئی و ارای ایران توئی شاہ عظیم شان تست و عظم توئی کم مکن انگشتری کا کون بجا جم توئی شاہ یوسف رود موسیٰ مست عیسیٰ دم توئی خسرو اور یک قبامدہ رسم و عادت توئی زانکہ اہل بادشاہی از بنی آدم توئی</p>	<p>ای خداوندی کہ مقصود بنی آدم توئی آخر پیش فاتی در او در انگشت تھا ماتم سحر اگر قتل ملک مشہ تازہ کرد ملک مشرق گزرا شد ملک بہ بہر تہ است ہر کہ دار و اند تو دار و امم در رسم خسرو مور و مار و مرغ و ماہی جملہ در حکم تو اند یوسف و موسیٰ و عیسیٰ نبیٰ لیک از ملک جہا بے شرکت توئی و حمل بے منت تھی بادشاہ نسل آدم تا جہان باشد تو با تہا</p>
--	--

فائز است از رایت دوز پر چیت صبح و شام	
آنکہ اورا صبح رایت در سحر پر جسم توئی	

<p>فخت ز حشم نصرت از حواسے بر جملہ آفاق بے تھاشے کیان شدہ از روی خواہد تھاشے بحر عم فلک را و ثاق با تھاشے</p>	<p>ای کردہ زمینت فلک تھاشے پر دزی و شاہی ترا مسلم در بندگی تو سپہ و ارکان ہندوی تو یعنی کہ جویم کیوان</p>
--	--

پیشانی مشیر فلک را تراشد از سایه رایت زمانه پویشی گر سپند سه مرغ تو جو دسے	رو پاه درت با مسمان تراشے و نژد امن جہت ستارہ پاشے قادر کہ شدی بر سخن تراشے
--	---

ای روز جهان از تو عید دولت
آن روز بسا و گ تو بناشے

مرحبا مرجا در آسے در آسے ای زمام قضا گرفتہ دست نہ پاز خدمت تو آست جہاہ از تنیت ستارہ بے آرام ای بر افلاک دست بڑدہ بقدر سہر کوسے بود کہ سہے کای فلک با تو پست از رہ گیر بکریم بر زمین من بخند ام منزل از خود نزل نیست تو جهانی بھال و بر فلکند ای گر بستہ پیشت اختر سعد کردی آراستہ سرا بے مرا چون رسم نہ مچھے بے آرام تا بود آسمان زمانہ نور و	آز خیر اشیر دین خدا سے وی محیط فلک سپردہ پاسے نہ پاز کنت تو جہت جاسے وز رکابت زمانہ تا پرواسے وی ز خور مشید گوی بڑدہ بڑاسے بسجود اندر آد است سہراسے وی جہان با تو خود نزع جہاسے بکریم در منا دین بفرزاسے چہ شود ساعت بفضل میاسے بر تو خشک سایہ پر ہماسے اختر من تو بی کمر بکشاسے بچنین سال و مہ ہی آراسے چون رسی خلقے ہی فرماسے تا بود اختر ان فلک پراسے
---	---

بادِ حشر تو با زمانہ شہدین
بادِ شہد تو با فلک ہمتاے

سپاہِ دولتِ فیروز شاہ ہے
کے شاہنشہ دیگر کے
خداوندِ بیش رانامرغ و ماہ ہے
ہمش بر اخترانِ حکمِ ترا ہے
نزار و منتِ مائے و جا ہے
کہ امرِ اوست گیتی را و ترا ہے
چو رنگِ رویِ پاتوت از تباہ ہے
نفر و شوید ز رویِ شبِ سیاہ ہے
و گرنہ یوسفِ کروی نہ چاہ ہے
کہ از مستیِ حزابے راجا ہے
چنان گردلِ باشد بادِ شاہ ہے
نہ دریا بد و نواست راجا ہے
کنہ و روضہاے ادگیا ہے
ہمیں گلِ عالمِ راگن ہے
شور و حصارِ ارجوح کا ہے
خودِ منطے شو اوراک سا ہے
عدای گبنہ گرو و ن مہا ہے

تہے گرفتہ از مرتابا ہے
جہا نزاری کہ خورشید است و ساہ ہے
خداوند سے کہ بہا و ندر گرو ن
ہمش بر آسمان و ست اور
جہا ن بر پنجگس نامر عیش اوست
اگر فیروز و پاشش گریزد
بکھے رنگِ رویش و تاریخ آید
و گر خورشیدِ راسے او بخواہد
ز رویش چاہ پوسے بکے اثر بواہد
در آبادیِ عالم سے تو آنے
تہے باقی بیوتِ عہدِ عالم
تپیش آید تقاضتِ را تو وقت
جہا ن ہمتِ منتِ آنکہ طوبے
کے عالمِ توئی آن کت بیہم
وہ ان موقف کہ اذیجاہ گون تیغ
سنان خندان بود ارجوح گریان
بہم آواز سے تکبیر کردہ

<p>بزر و جامہ چون صبح از گاہ ہے برل گویا کجا باشد بے گناہ ہے سر ترنج ترا از سر کلا ہے تو از یزدان بنیروان می پناہ ہے دہر و دعوی بستان گواہ ہے در و نوع ز اسباب طاہ ہے</p>	<p>امل چون صبح شمشیرت بر آید کتہ اندامی ملک از تنگ عصیان تن تیغ ترا از تن متباہے چاہے یک بدگرے پناہ ہند اتنا بیس از یک گونہ دستان جہان بستان و زست باد بیل</p>
--	---

قضا راجت آن بادا کہ گوئے
 جہان را شیوہ آن بادہ کہ خواہے

<p>گر بجانب تجرند اہل سخن از زانی در تن و دانش و دانش بلطانت جان او حدالدینی دور و ہرنداری شام در روان و جزو از بیچ بود ناہی باری از طبع و حرص کم از آستانے آتہ گدیہ چو از نزال چو ایمنوانے چون چنین در طلب جامہ و بندہ نانی آتش حرص چو ادریل و جان بستانی تا دست در ہما حوال بود و جانے قرص آن پر سرخے شدہ ترکستانی داشت در بلج ملک شاہ توار زانی</p>	<p>الوڑمی امی سخن تو بسا از زانی در سر فکرت و فطنت ز کرامت عقل محبت حقی و در روس نہ تو شد باطل بگران مائیگی و جو و روانی و خرد گفتے اندر شرف و قدر قزوں از ملک غایت حکمت اگر کردت سلطان سخن پیش غاصان مطلب نام ز حکمت خدیو ز آب حکمت چو ہی با ملکان نشینے نفس را با زکن از شہوت نفسانی جو وز پس آنکہ ہزار دن گرت و ادویہ از پس آنکہ یک ہر دو اکت ملکہ</p>
--	---

<p>وزیر پس آنکہ زانعام جلال الزورا ای برنامانی معروف پرامیگو فی طاق بو طالب لغز است کہ در کرم چہ بیخے کہ پیمین زرد چیدین نشت پازده سال فزون باشد تا کشتہ شد پیرین کنہ ادگر چہ بجا است ہونہ باقی عمر میں آن پیرین طاق ترا گدیہ و کفر در اشعار شارس ترا با قضا و قدر استخ پرانی تو خیز سز عقل و حکم و محض معانی مانند نشت آراست زیارت کہ ہر شکر بود صفت کفر بشعرا ز تور افرو و چنانکہ بر تو ارجز در انواع سخن تا وانست</p>	<p>بہر سال و ہر ہفتی و پانصد گاہ و رفتاری کہ فرستادہ از ما و و ز درون پیرین بز بسن عمر طاقی و پیرینے کہ وہی نتوانے بو بسن آنکہ ز احسان سخن پیرینے پس مخوان پیرینش کوزرہ و سخا شاید از مدہی ابراہم زو گرتانے کفر در مدی و در گدیہ ہمہ کفرانے کہ قضا و قدر احکام خدا میدانے گز و یوان خود این یک و دوترا تونہ از در نشت کہ ہمہ کفرانے بقا بق از خاضع و غلط از خفا اندرین شکر شکایت زور تا دانستے</p>
--	--

گر بفرمان سخن گفتیم و نازار ز سرین
 نہ آنکہ کفر است درین حضرت نافرمان

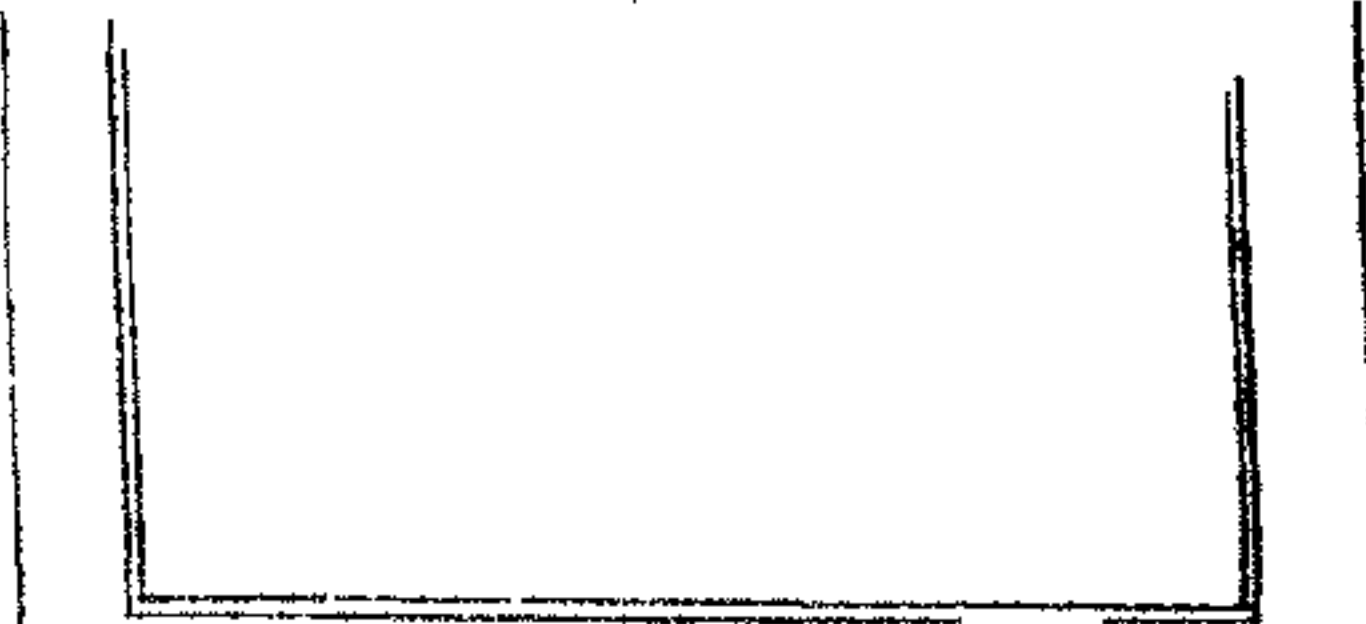
<p>ای ہمایون در فرخندہ سراے تیش این شدہ از فرسودن اندر و خاست تقاطیس دشمنانش ہر انگشت گران</p>	<p>تا ابد باد در اقبالی ہماے زیر این گنبد گئی فرساے کاہن از طبع برو گیر و جاے دوستانش ہر انگشت گزاسے</p>
---	---

<p>آستانش اکسبم گیتے پیا سے مہیا خواجہ دراجہ دراسے کذا حاشا نش سر شہ است خدا آقا بے نہ جو میل براسے دین چو رایت بنود لوزاقراسے گشتہ ز انگشت کرم چہرہ کشا سے بلبل باغ بر دوسے سر اسے دائم از شوق بود نا پر داسے کار فرمای فلک را فرمای</p>	<p>تو آمدند ز رفعت پیو و لہ نطق و سخن صبر ریش ہمہ این مجددین بوالحسن عسکرانے آسانے نہ بتدبیر بختدر کمان چو قدرت بنود روز افزون اسے تصاویر سنا را قلمت دست تو گلبن باغ باغ کرم اش تا فلک در پئے تحصیل کمال سکارا اثر دوسے بزرگی و شرف</p>
---	--

طلبل بدخواہ تو در زیر گلیم
 و زعم وادو تا لندہ چوناسے

<p>باز آمدہ در زبان بہر دوزے در بلع مصاف کردہ نور دوزے یزدان ہمہ نصرت کندہ دوزے آزا کہ تو بازے در آسوزے تا ز من فتنہ با ہے سوزے عین سیدی و بگر ہمدوزے چون مشعلستان برانموزے آتھا کہ بلبل است کین تو نصے</p>	<p>سے رفتہ بفرغے و غیر دوزے بر لالہ رایح و مسبزو خنب تو تا صدینے و اندین سے مدد شہ بیپا وہ بر اثر از و میانہ با اختیار من بستدہ در حملہ و رندہ و دو و نندہ پروانہ سندر ظننہ با شد فرزین چنے بلبل و مستہ را</p>
--	---

<p>ای روز مخالفت شب گشتہ سے عذر بمراد اول مشا زوزی</p>	<p>چنین باشد آئین کہ ایم برانے کہ لوح تو خواند چو اورا بخوانے کہ ایم بر خویش چون من نشانے کہ آداب آن نیک و اہم کہ دانے بجگہ و بیان وید ہر خواہے ہم از گفتہ خواہم از پاستانے حرفانہ بھر حلال از روانے</p>	<p>ہر آنکہ کہ چون من نیابم بخوانے نخوانی مرا چون نخوانے کہے را گر ایم بر خویش من چون کرنے مرکے مرا زید از بر آن را اگر نامہ بایر نومشتن نویسم وگر شعر خواہے کہ گوئی بگویم وگر زرد و شلخج خواہے بیازم</p>
<p>وگر ہزل خواہی شکر و ج باشد باشد زمین بر تو ہم گرانے</p>	<p>علو قدر تو بر جان و آسمان و عو زالتفات تو خارج عداوت و یا مردنیا سور جان و ہر فتوے ز گرم و سرد زمان تصا کنڈانے بعد ہزار زبان ہم زمانہ گفت آ شناسد آنکہ تا مل کند درین معنی</p>	<p>زہی زردی بزرگی خدا عداوتے باہتمام تو و ایم عمارت عالم توئی کہ سنے کلک تو و شریعت ملک توئی کہ نشی راہی تو بیوسیلن و پہر گفت بجاہ از زمانہ افزونے چو کان غریق بود گو ہر ش نفیس آید</p>
<p>کہ ام گو ہر ڈکان غریق بر کہ بود گھر خواہ مسود و کان سے کیجا</p>		



بسم الله الرحمن الرحيم

رویت لالیف

چو ما را یک نفس باشد نیاشی کین من ما را
ز بهر آن تو بس لیکن ز عشق تو نه بس ما را
هم عشقت بجز آنند بگوشش از جوی ما را
که بر دهن است یکر و ز باشد در مشرب ما را

بیا ایمان بیا ایمان بیا فریاد من را
ز عشقت گریه یادم و دیم و در پیرانت اندر غم
کم از یکم زدن ما را اگر در دیده خواب
است چون چشمه نوشین او ما از رهش ما را

با چشمه میوان همای انور می راوه
که از آتش عشقت بگشتی زین پس ما را

بیا و جسم تو جان من
منه با همه در سر و پا من
از جسم یار دو گشته جان من
چو بخت مندل گفت در آسمان من
چو لاله در نظر ز کجا من

ای قارن عزیز و تر ما
شد بر سر کمر من لا و لا
نور چشم من چشمه جوی است
در کوی من شرح نوحه ما
نذر یکبار من در عرواق من

<p>زینجاست تبادت نشا منشا بستیم ز عشق بر زبا منشا الحق هستی تو جزوا زنا منشا دیگر نپسرد ز آشا منشا</p>	<p>در روی لوزی خویشین بینند گویم که ز عشوه با من عشقت گوی که ترا از ان زبان باد تا گوی گوی چو نوری سرح</p>
---	---

دانه هر کس که این چه طعنه است
 و در است تا درین در آشا

<p>وان رشک بجان آوری را در بسم زده زلفت عنبری را صد نمبر زده میبری را صد نمبر زده کافری را بر کرده عتاب و آوری را چه بختی و نیک اختبری را صد بر قافله ماه و شتری را آرزو ما به ناز و دلچسپی را</p>	<p>از دور بدیدم آن چه بود را بر گوشه عمارت چو کافور نعلش به ستیزه در نموده پند عشق بگرشده در نیشسته تیر منزه در گمان ابرو بر و احسن وصل به سیر بسته در سر من زلفت حرم واده ترسان ترسان بطن گشتم</p>
---	--

کز بهر خدا بگو که اسیر نی
 گفتا بخت که از آن بیگانه

<p>دلی که در کفر زلفت از پیر و پیرا در دلم با چو شمشیر بگشاید خورشید در پر خورشید و تابان</p>	<p>ای کرده در جهان هم عشقت نیرا از پای تا بسره عشقت شدم از آنکه گر بی تو خواب و خور و با شدم آه است</p>
---	---

<p>عزیزت با تو لیسه بند قبا چنانکه عمری که گمان صبر زده کرده و ششم ^{ششم} ^{ششم} باری شمر گشت خبری یا بی ز تو</p>	<p>جانیت بهتر خسته قهرت در مرا و آخر به تیر غمزه فلکندی بس مرا چون نیست از هوای تو از خود خبر مرا</p>
<p>در خون ستم که با تو بیاید دست آن بار دیگر زمانه بخون بسگر مرا</p>	<p>روز باز لاگر جوی از</p>
<p>جانان یجان سید ز عشق تو کار ما در کار تو ز دست زمانه همین شدم بر تنهان رسد ز فراق تو هر شبی در داد و حسرتا که یخ با رسم بنام بودیم بر کنار راه ز تیار روزگار این غیب که غمگزار رسم با تو بوده</p>	<p>در و اگر نیست جنبه روزگار ما ای چون زمانه یک نظری کن بکار ما فریاد و ناله های دل زار زار ما با ما میاد و گار از آن روزگار ما تا داشت روزگار ترا در کنار ما امروز نیست جز غم تو غمگار ما</p>
<p>همی آنکه اختیار دل انوری نبود دست و قفا نه بست در اختیار ما</p>	
<p>جرم من در رسم پیش ازین گز جانم خاوار زمین چو بر جاکم کنون دست از جانشونی نفع از جگر شایم همی آب از جگر چو کیم آب جان من من مبرون است جان من بان ایستم خوار می کن بار او از آری</p>	<p>در قصه از اسم کنی هرگز نیاید رسم ترا جانان چه خواهد شد غم زون آخر از رسم ترا در حالی خود کویم همی باوت بود کارم بیایم و کارم بجز کز جان خریدارم آیا بیایا باری کن تا در دسر دارم ترا</p>
<p>جانان لطف ای زوی که بر دل جانم زدی</p>	

هرگز شکستی انوری روزی فداوارتم

پازار شکسته خور عین را	لے بخل کرده بستان پین را
برقاسه فتنه زین را	بشاخه بیا و ماه گردون
خوب آید تا زمانه زمین را	نگذار مرا بستانا اگر چند
چیزے بگذارد روز زمین را	مناسے همه بجا که از مسد
با دور و قرین چون قرین را	ولد اران بیش ازین نزارند
خدمت کاران اولین را	هم یاد کنند که آه حسرت
در کوسے تو بختان چین را	لے کم شده روز عکس رویت
من روزی شتر دم این را	این از تو مرا بچ نه نمود

سیرے نگذمرانه جور ست

چونانکه زچو مجسد وین را

کی بود ممکن که باشد خوشتر داری	تا بود در عشق آن دلبر گرفتاری مرا
چون ز من بر بود آن لبر بطاری	سودگی دارد لبر آری نمودن آبر
می گران دوست کار د آن بکار مرا	ساقی عشق تجم و جام امید وصال
می بیاید بر دن از مستی بشیاری مرا	زان خبر که عشق شتم است با بختان یاد
کرد باید پیش خلق از کار بشیاری مرا	رازم اندر کار او هست هم ابر

ایوب شکستی بین و این مشکل که اندر ما شتی

بر و باد طلت خلق و به جوارسی را

دادم ز سر شادی بر فرق سر او را	گر باز در باره به بیستم گر او را
--------------------------------	----------------------------------

با من چون گوید او تلخ بگوید سوگند خورم من بخت او سراورا هر چند رسا بند با بسر من	تلخ از چه سبب گوید چندان شکر اورا کا نذر دو جهان دوست ندارم مگر اورا بارب مرسان بسیج بلانی بسراورا
--	--

هر شب ز نماز شام تا وقت سحرگاه
دستاره چشم منسوخ ز خون جگر اورا

روایت السار

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب بر بیم ساوه بخیله از شکب سوده کرد وارم ز آب آتش و پا قوت مخرج تو وز تاب بند زلف و لا ویز جان گل ز دست عشق جامه صبرم کند قبا چون شمت ادبها مرده بریم نیند هم با خیال تو محلا کرد دست ز تو	وز شب طبا بچنان زده بر روی نقاب بر روی لاله ریخته از قیر تاب آب در آب دیده غرق در آتش جگر کباب جان هزار بند و دل اندر نهر از تاب گر آب چشم خانه زارم کند مزاب چشم بخون دل مرده تا کی کند خطاب بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب
--	--

ای روز شب چو در آواز لوری
ترسم که بر بانه زودت این جواب

خه خه بنام ایرو آن و می کینت ای سب بر رخ و صفت آن لب ناپسود درون و ایست چنین ز نفس عقل اندر گر شک میثا ندر بر زکر ز کب	این سحر چشم و آن سخن زلفین خال آن ببین سخن آن سخن خورشید بر کوب بزیست چشم خورش سحر افرو و مرکب که ماه ها نگار و دور در نخل مرکب
---	--

بیار سحر اور ایمان مرگ صورت تب دامی نکلند ز نقش بر بوز روشن ایش ربست روی خود را بشکست زین ضرب ترکیب کفر و ایمان آئین کیش و مذہب	مسرور وصل اور البہت عادت عم نقشے بگاشت خطش از مشک سو وہ بگل و پیش نوز ویش گردون بست دست بردار و از بجز اہر ز لغت و ریش سیکرہ
--	---

در من زید و وصلش جا کے جو می نیرنو
 ای نوری چ لانی چنیزین قلب قاب

روایت السام

وز ہمہ مشق او مسلمان است گر با بیان خویشت ایمانست کہ در دین و کفر بحکایت کہ طریقت طہریق افغانست کا مذہب راہ کافر آنت و اہم شرقا و غربا امانست بہتر از گشت سلیمانست گر ہمہ بود راست و سلیمانست آفت عقل و راحت جانست راوی و بوی ز لہات پانانست دید و از رنگ او گشتانست و ز صفت آفتاب تابانست	ہر کہ چون من بگوشش ایمان است روسے ایمان خیر و بخت است ای پسر مذہب قلندر گیم خویش را ر بطریق انانست دست از زمین بوی و مسلح بد است را و شکیم رو کہ عاجز حکم تک تسلیم چون مسلم شد مردم صورت مسلمان نیست ساخا و دروہ آن کے کہ اند خاکے رنگ روسے مشرف مجلس از بوی او حسن قرار است از لطافت جوای رنگین است
---	---

<p>در شرح بچ عقل و جان و تن تو یغولیش راز من بشکن بجز ما نم ز خویشتن مزان چند گونی گمے خواهم خورد</p>	<p>آتشکار است اگر چه پنهانست آن ز تو به است راه بتانست کز وجود حشر و پشیمانست کز دشمن دلم ہر اسانست</p>
<p>یوز دست تپ و ایمن باش مجلس خاگان سلطانست</p>	
<p>عشق تو از ملک جهان خوشتر است خوشترم آن نیست کہ دل برده من بگرانی مشدم از دست عبیر دل میدی تن نودہ تا بہ شود وصل تو روزی نشد و روز شد عمر شد و عشوه برستم نداد از بے دل جان تو انداختیم</p>	<p>ریخ تو از رامت جان خوشتر است دل در جان مینزد آن خوشتر است پای سلامت بیان خوشتر است خزون زہری بجان خوشتر است سودنہ مایہ زبان خوشتر است دغل نہ دشرح روان خوشتر است بر اثر چرخگان خوشتر است</p>
<p>انیمہ است و تونہ انوری دین زہیمہ کار جان خوشتر است</p>	
<p>و عشق تو نامم آشکار است ز بلخ وصل تو کی گل توان چید دل اندر پای تو کشتم بد آنکوشے ز ظلم برشت و ز تو کار مسکے نیامد</p>	<p>و وصل تو نصیبم انتظار است کہ آنجا گفتگرے از بہر خار است کہ عہدت ہجو عشقم با پیر است ہر ابابا این عشقے خود چکار است</p>

چو گویم بس گوی که فروزا ببند روزگارم چندیندگی ببندم دست یگیری ولیکن	کرا فردای گیتے در شمار است عین خود پیشتر دور روزگار است که میگوید که پایت استوار است
---	--

ز ابا انوری زینگونه دوستان
ز یکبار دو دو بار و چهار بار است

کار دل آزار دو دست بیانت کرد ز جان و جهان چو ز جورم عشوه و بد چون دهد و عمر ستانم بو ایچی سے کند که راز نگه عشق چو آنگی دهد سپهر گسار خشم میگویدم که عاشق زاری چو	تا چه شود عاقبت که کار و رانست با همه بیداد جان جور جانست در غم او عشوه سود و عمر زیانست زوی بخون تر چه روی راز نهانست زوی شو من کند که رسم فلانست خبره چو لب با بخل کنسم که چنانست
--	--

عاشقی ای نابوری در دفع چگونگی
رازدلت در سخن جور و زحمان است

عشق تو پیردے تو درد و لیست بی تو در هر خانه دستی بر سر لیست بر در بختناختنست کنون شادی و صلت بهر دل کے رسد حاصلم در عشق تو جی حاصلی است از بختیز هر زمانے در رهت	شکل عشق تو شکل شکلی است وز تو در هر گوشه پانی در گلی است دست صبرم زیر سنگ باطلیست تا ترا شکرانه بر هر درن عمیست بچ ما مان نیست زیاده صلیست رخت امیدم دیگر مستزیست
---	--

<p>کشع اندر خشک بیزان انوری ز انکه آن در یای عمر ساعلیت</p>	
<p>در همه ندام و فدا و اری کجاست در دل چند انکه گنجد در ضمیر گر گنجی نیست دلدارے مرا</p>	<p>عزم بجز و اراست غمخواری کجاست حاصلت از عشق و لذت اری کجاست ممکن است از بهت دل با اری کجاست</p>
<p>اندرین ایام در باغ وفا گر نسیر ویدگی خار می کجاست</p>	
<p>عزم عشق تو نمائے بجا تست بیشویم بجات از بند عشقت هیسگو بند راه عشق مسپر ز لب دورخت بر نطق چوبے دل دوین میری و عهد و قولت عتابت بر سرم بپر م با من چنان پر مشدول از بجران گونئی بجان دول ز ایوان جمالت</p>	<p>مرا خاک درت آب حیات است چو بند است اینک خوشتر از نبات است من و سودای عشق این نبات است مرا اندر چار فاقه شاه مات است چو حال آنکاره دنیا بے ثبات است هم از جور قدیم و حادثات است شب بجران تو روز وفات است امیر عشق را بر من برات است</p>
<p>برانی گر شود راجع چه باشد نظا بعد وین شمس اللغات است</p>	
<p>مکن لے دل که عشق کار تو نیست مروے از عشق و در عزم دگرے</p>	<p>بار خود را بر که بار تو نیست گر چه این هوس باختیار تو نیست</p>

دید دور عشق را زوار تو نیست	دید را از تو فاش کرد و از آن که
-----------------------------	---------------------------------

نوبهار آمد و جهان شکفت

زان ترا چه بود نوبهار تو نیست

فشد اینست که آن یار اینست رحمت بهر میگه پاسه گریخت همه آفاق بخرمال تو بخت کار جانم میگه موسه او نیست چشم از اشک بسی چشم او نیست	دل در آن یار دلا و یز اینست دل درین دسه و عهد و قوت دل من بار سخی یا بد صبر در نیاید آن سلسله موسه دل من بر تو بر نشم از هوشش
---	---

یار گلرخ چه بار بار نداد

گل غم هم از پای بخت

جان در گفند حد هزار خواست الحق ز هزار گو نه زار است ای بخت بد ای چه خاکسار است دانم که نه این زد دوستار است	دل بی تو بصد هزار زار است در عشق تو ز اشک دیده دل را در راه تو خار تر از خار کم کردیم بکام دشمن و دوست
--	---

بهران سیه گراز تو ام گشت

آن نیز هم از سپید کار است

بنام ایزد نه رویست آنکه ما هست ترا هم شب بود هم پاشکما هست هنوزت آب شونجی ز بر کا هست	جبات بر سر خوبی کلاه است توئی که ز لبت تو در عالم حسن بها خرم که آتش در زدی تابش
---	--

<p>وزین عشم بر دلم روز سپاه است که گویم لوبه گوید بجا است سپاه کین خشت در سپاه است بکشتند و بر این شتر را گوا است</p>	<p>ز عشقت روزم در غیب افتاد پس از چندین صوری زیاده باشد شے تقدیرت کردم از آن شب و شیر غزه آتش را نور می را</p>
<p>بت گوید که تدبیر دیت کن سر زلفت بر کویگان است</p>	
<p>دایچه گفتیم هیچ برنگرفت پرده از روی کار برنگرفت تا دل از راه سین برنگرفت تا دلم عشق او ز سر برنگرفت</p>	<p>یار ما را هیچ برنگرفت پرده ما دیده کرد و هنوز در نیامد راه سینت بدل هیچ روز که مرا بر نامد</p>
<p>بچ ما را کینه با نشود خدمت ما بخیر برنگرفت</p>	
<p>که چه سال با جفا یار است آنکه در عالم است گفتار است که از دهن راجه آزار است که شرفش در جهان پرور است علم عاقبت بگوشا راست لاجرم کار عاشقان زار است هر کجا عشق برسد کار است</p>	<p>حسن را از چه وجه آزار است خود وفا را وجود نیست هنوز چه وفا اینک در این زمینایم آنچه بدون جان وفا مطلب تا مصافقت وفا شکسته شده است عشق را عاقبت بکار شده است دست در کار عاقبت نشود</p>

<p>دایه بی شیر لطیف بسیار است سودنا کرده سخت بسیار است پای فرود است بردهم بار است</p>	<p>عشق در خواب عاشقان خون آرزوی بیم چه توان کرد آسه که امروز بر سر گنج</p>
---	--

الوزی از صبحان برین
که مشرق و قی و ارا است

<p>با گوش روزگار بار است نوع زجای روزگار است بس کینه کش و تنیزه کار است گر نقشم بزرگوار است آسه همه تنه با شمار است دان نیز که است ضعیف شمار است هر چند که یار بر کنار است نومید ترست امیدوار است کار است که این نه در شمار است</p>	<p>مشوقه برنگ روزگار است رگشت جو روزگار آن میند بس بوالعجب بیانه بویت این نقشه است با بزرگی بوسه نزد مگر بجای سنی در باغ زمانه هیچ گل نیست اسکول منم از میان ز بردن پاک آسید مبرکز آنچه مردم هر چند شمار کار نشود</p>
---	---

توان دانست هر شب از خم
آبتن عدد هزار کار است

<p>بهر چه اس تو بگنی نیست در عالم آب و گل گنی نیست چه عمر گذشته حاصل نیست</p>	<p>بے مهر جنان تو دے نیست باز چه گئی که از تو خانی گذشت زمانه و ز تو کس بار</p>
---	---

دزدانِ بے حسانِ مہرست دُڑوہ کہ رسمِ سیرورِ رو تو	چون حادثہ تو مشکلی نیست جز منزلِ عجبِ منزلی نیست
دورِ عجبِ عجبِ تو نایاب کی سودگند چو ساحلی نیست	
روی پر گشتنم از روی تو نیست زان ز روی تو انگروانم زویا	کہ جہانم بیکی توئی تو نیست کہ بخیر روی تو چون روی تو نیست بہ سرم خاک سر کوسے تو نیست و اخی از طعنے بد گوی تو نیست
پہنچ شب نیست کہ از رطلیست پہنچ دم نیست کہ بر جان و دم	
بہنت پا ایمنہ از ارم تو ز انگسے لغیبی بر روی تو نیست	
پایم از عشق تو در سنگسارہ است نام من بہرینہ نام روی بہرینہ	عقل را با تو قیاس نہ نکند مرہ است آری از نام تو نام ترانگہ آید است آن نہ تو در خاک درنگ مرہ است آن نہ انت بندہ فرشتہ مرہ است
ہر چہ دانی از جہا با مرہ بکن ہر کسے اندر استحقاق است	
راواری بابت پرستان نامہ کثر گاوار ہر دم کنی فلک مرہ است	
مراوانے کہ بیو حال چو نیست تشم در بند عجب تو اسپر است	بہر مژگان ہزاران قطرہ تو نیست ولم در دست عشق تو ز بو نیست چو جای کم کہ بہر ساعت فرزندت
غم عشق تو در جان بسچ کم نیست	

یو جسے خون بھی باہم من از دل	کہ در عشق تو ام نعم رہنوں است
تا دل میکن من در کار رشت	آز دے من ہمہ دیدار رشت
جان و دل در کار تو کردم خدا	کار من اینست دیگر کار رشت
دل ترا دوام دگر جان با برت	ہم فدای لعل شکر بار رشت
شایدم گر جان و دل از دست رشت	اینم یعنی کہ در زہار رشت
ماہ چون چہرہ زیبای تو نیست	شک چون زلفت دلآرامی تو نیست
کس ندیدہ است خوب ترا	کہ چون من بندہ دلا مولای تو نیست
کہ دم از دیدہ و دل جاے ترا	گر چہ از دیدہ و جان جاے تو نیست
چہ وہی وعدہ فسردا کہ مرا	دل این وعدہ فدای تو نیست
سینہ نشناسم ببان	
کہ دوران مستہ تمنای تو نیست	
عشق تو قضای آسمان است	و مسل تو بقای جادوان است
آسیب نعم تو ہر کجا ہست	دورانہ تو پلای تا گناہ رشت
دستم ز سد ہی بشاد سے	تا پاسے نعم تو در میا رشت
این قاعدہ گر چہ نہیں بماند	بہنسیا و خرابی جہا رشت
در زاد و بیاسے چین زلفت	صد خوردہ عشق در میا رشت

با سخن تو در نوازه چسب رخ
وز عافیت حسیب مرفج
با آنکه نشان نیستوان وارو
دل در حسم انتظار خون مشه
گفتسم که بخت پیش و بعد است
ون گفت که بر در بنو لشس
یا تار سپید کار سبک تو
کجا بجا سر سبز بکے زر مشع
در ز یادیت انوری نیست

رخساره ماه استخوان است
در عشق تو کسب بر گران است
کز وصل تو در جهان نشان است
بچاره بنوز بدگان است
جان سے نم از سخن دوران است
هر چه آن برود بدست جان است
اکنون زرد امی آبخنان است
چون سیم سیا و تاروان است
نغم حوز که همیشه تا توان است

بیایه می طلب کنی سود
انگاه زبان و گزینانست

امید و عمل تو کار روز است
بقارت بر غزت یکمان دل
و گوئی در چنین نئے زمانه
حدیث یافت کیا رنگی کن

امید سخن نشینی با قرآن است
بیت را گو که آخر ترک است
ببا عید و عوسی کز تو با است
چنان پوشیده شد گوی که روز است

نیاز انوری بس عهده کرده
که مشوق از ده گیتی بے نیاز است

ای برادر عشق سودا می خوشست
در میان روز روان عشق را

دو زنگ از رعاشتی هلالی خوش است
ز اب چشم خویش در یاقی خوش است

<p>یاد نام دوست صحرانی خوش است چام زهر آلود علوامی خوش است</p>	<p>ننگاران هر زمان در کج عشق یا خیال روی مشتوق لے عجب</p>
	<p>عمر با در بچ چون امر و زودی بر اسید بود فروانی خوش است</p>
<p>لبت بیجاوه را صد خیزه داد است سه ادا از مرکب خوبی پاوه است که فرزین منبذ لعلت را بیجاوه است که یک مادره خورشید زاوه است</p>	<p>رحمت صد برانخ و فرزین بناو است چو رویت کے بود آن مه هرگز کجا دید است پیاره چنین حال ز مادر تو بزادے کس ترا گفت</p>
	<p>ازین سنگین جلی با انوری بس که بتوشنگار بدل بناوه است</p>
<p>عشق تو ز عالم اختیار است عشق از قسم است ننگار است خود عادت دل در شکار است کان دره جوته بر قمار است بهران ترا کیست کار است راهن در دگر تماش انتظار است</p>	<p>ای یار مرا عزم تو یار است با عشق عے نئے گسارم جان جگرم بسوخت بجبران در بھیر زور و بے قرام جان سوختن و جگر غلیدن ای راحت جان من شرح ده</p>
	<p>در تاب شدی که گفتم از تو جز در درامه یادگار است</p>
<p>دو دور دل و فاداری نداشت</p>	<p>یا چون با من سر باری نداشت</p>

<p>عاشقان بسیار دیدم در جهان جان تیرک را بگفت از بیم حیر دل ز بے صبری همیزولاف عشق تا پدید آید شد آب عشق تو بار و عملش در جهان بگشاود عشق</p>	<p>بچکس را کس با این خواری نداشت طاقت چندین جگر خواری نداشت گفت دارم صبر چندی خواری نداشت هیچ عاشق ترک هشیاری نداشت کاندر دور بجز سر پار می نداشت</p>
---	---

در چشم من فرزون شد بهر آنکه
تو تهای صبر چندی نداشت

<p>یار سب چه بلای عشق یار است دل بزد و جمال گزینان کارم چون نگار نیست با او کارم چون نگار نیست با او تا چه بر من چینیان از هیچ</p>	<p>زو عقل بدو و جان فگار است فریاد که خسته اشکار است زان بر رخ من خون نگار است زان بر رخ من خون نگار است وین بر رخ من خون نگار است</p>
--	--

زویچ منشا به نغمه دردم
زیرا که جفا مشش و قیام است

<p>ای پاره دروغ خاک و رت گوش راه من است بر همه تن اشک چون سیم و رخ چو زر کردیم بای کیماست خاک و رت</p>	<p>ز سو گدازن بیایان و رت تا چه بپای آن حدیث چون شکر است از برای منشا ر خاک و رت کے در آید چشم سیم و رت</p>
--	---

دل بے رحم تو ریغم شود

اگر ز حال و دم شود حسرت

عشق بے تو گلبن خار آمده است عالمی را از جناسے عشق تو حسن را تا کرده بازار تیسند تا بکارے در گرتے تا زگی	هر گلی را صد خریدار آمده است پای و پشیانی پر یوار آمده است نفتہ از خانه یہ بازار آمده است تو گرتے تا زہ در کار آمده است
--	--

تا ترا جان جهان خواند انور می
در جهان شوره سے پر یوار آمده است

جانان و دم از حال سیاه تو بجایست در آرزو خواب شب از بهر نیاست بے روز رخ خوب تو دانهم خبر نیست هر دم بنغم تا زہ و دم خمی خرا کرد را مرد زغم من جو جہالت بکجا نیست آنکست که آرزو گفت پای تو زور نیست	کار و زبر انم که نہ دل نقطہ جایست حقا کہ تنم راست چو در خواب خریاست کاند زغم مجران تو ز زیم بجایست تا هر نفسی روی ترا تا زہ بجایست بارب بکیم بگرنے این نقص جلیست و آنکست که آرزو گفت از زلف تو تا
---	--

و شام وہی ہر نفس کا نور می از است
من بندہ آن محرقہ ہر چند میایست

سرت بدلے بیان در بیخ است وصل تو بدان جهان توان یافت کس را کم و قماست با سے با کس نہ گوے تا عم تو چلیست	عشق تو باین و آن در بیخ است کین لک بدین جهان در بیخ است کان طوق بہر میان در بیخ است کان تا عم بہر زبان در بیخ است
---	--

قدر چو تو سنی زمین چه داند	کان قدر بر آسمان دریغ است
کارم ز نعمت بجان رسیده است توان گله تو کرد گر چه این آب ز فرقی برگزشته است در عشق تو بر امید سو دس	فخر یاد بر آسمان رسیده است از دل بسر زبان رسیده است دین کار بر استخوان رسیده است صدیای مرا از زبان رسیده است
هر جا که رسم برابر من اندوه تو در میان رسیده است	
عشق تو در دل نگو پیرایه ایست تیرم ترگان ترا خون ریختن از وفا فرزند اندوه ترا بند گشت از بهر تو دل دیده را	دکرا دیده را دیدار تو سر مایه ایست در طریق عشق کتر مایه ایست دل ز ما در مهربان تو دایه ایست گر چه دل را دیده هسایه ایست
خود از کجیات پرسم پوست در گار است در آرزوی رویت و در از سعادت تو جانان بگویی مایا کافه بچه چیانست بامات در نگیرد و مایسم و نیم جانانی	زان مرا وصلت بدست بچود کزینے هر آقا بے سایه ایست
مار او و دیده خون شد باری ز تپانست بیجان سو گووارم چون لعل تابانست بیجانگی گرفتگی از یار دوست دارت با بجز دل گذارت با وصل خوشگوار	

تو در گناری از ما در میان کجاست	ایجان روشنائی زانم ہی تبا بے
	گر بخت دست گیر و در عمر پائی دارد یکبار دیگر ایجان گیر عیم در کجاست
تا کے آرام دست چون دوست کیشب دیگر اندر آغوش حلقہ گوش بنائو گشت	باز کے گیرم اندر آغوش ہرگز آیا بجز اب خواہم دید تا بدیدم زیر حلقہ زلف
	گشت یکبار کی جان جانم حلقہ در گوش حلقہ گوش
بہر زمان پائی بند جانان نیست تا سحر گو زوید و طوفان نیست داوم انصاف بخت کس جان نیست ہر دم کے ہا کہ ہست پاپا نیست در ہمہ خانہ ام سیکے جان نیست	در ہمہ مملکت مرا جان نیست در کنارم بیائے و مساندی یکدم از دور و عشق تا سحاید گفتیم اورا کہ صبر کن کہ صبر در کجا در حوزہ مرا عسم عشق
	انہم ہست کاشکے بارے یکبار اور اسرے و سا جان نیست
ہر نظر از چشم او سحر حلالی و بگراست در حیاں آسکے آفران حیاں و بگراست عقل و در اندیش گوید بر مثال و بگراست و دن گناہنا نیز از ہر یک مجال بگراست	ہر سکن و روز نشان لدا در و بگراست تا بداند و صفت کس آرزو گفت خالی بگراست ہر چو دل با خوشی تن صورت کند از صفت ہر گستاخان چشم و زلف اندر گناہی بگراست

<p>هر چه از عین کمال است از گوی گوینا</p>	<p>کز در ای آن کمال از امکان بگرد</p>
<p>من بجا بودم هر لحظه اندر عشق تو ز آنکه او در حسن هر لحظه مجال دیگر است</p>	
<p>باز گشتم عابز انور کار او تدبیر چیست دیدم آفتوخ خوشخوارم بگو تدبیر چیست آن زودی لعل شکر بار او تدبیر چیست باز گشتم عاشق دیدار او تدبیر چیست از نعم داندیشه بسیار او تدبیر چیست</p>	<p>باز ماندم در غم تیار او تدبیر چیست باز خون عقل و نیم ریخت اندر عشق تو باز باره دیگرم در زیر باز عم کشید پیش ازین عمر بیا و عشق او برود او هم در میان محنت بسیار گشتم تا بدید</p>
<p>نیو عهدهش و کربان فوری بجز ندان خوبی عشق بفرودت بکار او تدبیر چیست</p>	
<p>با من این جور تو از حد برگذشت آب اندوه تو ام از سر گذشت آنچه دوش از عشق بر چاکر گذشت تا از من از فلک برتر گذشت حال من چون دید از من برگذشت گرچه از روی زخم از دهن گذشت</p>	<p>رایت حسن تو از من برگذشت آتش بجز تو ام خوش خوش سوخت نگذرد در بچکس از عاشقان گریه من سوز در عالم فلک دوش باز آمد حیانت پیش من دیدم ام و پای او گوهر نشاند</p>
<p>نامه خفت بهتری در رسید شکر عشق بهر سو بر گذشت</p>	
<p>ز آنکه چو رویت بجان رسد نیست</p>	<p>از تو بریدن صنادیدی نیست</p>

تا نوز گوی تو بزود رفت
گرچه چشمت کرد چو موی مرا
روی تو ماه نه گویم از آنکه
ذلت ترا شک نه خوانم از آنکه
چون آب بر باد تو نوش رنگ نه
ذلت تو چو گان و دلم گوی دوست
کند بر گوئی نیست شد زایش

کوی تو گوی که همان گوی نیست
خازنم از عشق تو کوی نیست
ماه چو آن عارض و بوی نیست
شک بدان رنگ بدان بوی نیست
چون رخ تو لاله خوروی نیست
کیست کم چو گان تو گوی نیست
هر که در آید بهر مدعی نیست

از بوی از خوشی به نیست
از سخن دشمن به گوی نیست

مزدانی که میتره حال جو نیست
تم در بند عهد تو اسپر نیست
غم عشق تو در جان بیج کم نیست
بوج خون می بارم من از دل

بهر مژگان هر آن قطره نیست
دلم در دست عشق تو زبونت
چو جای کم هر ساعت فزونست
که در عشق تو ام دل رهزبونت

اگر بشود خواهی هرگز ای جان
برین دل جای نشانیست

روایت لعل

ز لعلش از رخ چو پرده برگیرد
چون محسم او در آید از دل
شاید چنانم و دلم محسم اوست

ماه و ابله در گیرد
عبر بجای راه را زده گیرد
کین بپا گیرد آن بهر گیرد

گوئی انیشکوئی تیغ چو شمشیر
در خشم آسمان سیکند

پدیب خزانوری را نیند
منی اندر بیان نئے گنجد

هر چه از وفا بیجای من این می توان کند
با آنکه بز جفا نه گفت کار کارا دست
آنرا در گمان روی زینش بهر شوخند
از بکوه دل در با گذشتن است بزرگ
از بیکه کبریا که جفا است در سر
آنرا و فاش رسم اگر چه جفا کند
پادشاه چه کار با کند او گروفا کند
گر راه سرکشی و تکبر را نکنند
آنرا که دست عشق وی از دل جدا کند
بر عاشقان چرا تکبر بریا کند

گرفت گردوش همه عمر یک جفا
خوی بریش قرار نگیرد قضا کند

مرا اگر نیکوان یاری نباشد
ترا اگر کار من اندر نه گیرد
گلے نه شکفت باری این زمانم
هر کا ندر گنا ہے جز دلی نیست
بیا باری که جاز از رخ آفت
دل ایمن دار بردار انوری را
گر از پیوند اور مختبریت نبود
مرا نزد تو مقدار می نباشد
ز بنت من عجب کاری نباشد
اگر در زیر این خاکی نباشد
ترا بر دل ازان باری نباشد
دست را در روز باری نباشد
که بهتر ز و وفا و اوری نباشد
چنین و انم که هم عاری نباشد

کرا آنکس در اندر تو گو را
چو مجید الدین خریداری نباشد

شک بر دل بنویسبیا رمی بند
 روزگارش اینچنین خاری بند
 آرزو دور دست خونخواری بند
 بگو که روزی دست بریاری بند
 تا بصلت روز بازاری بند
 اینت سودا هوس آرمی بند

بهر که دل بر چو تود لدا رمی بند
 وان کش از نعت گلی خواهر گشت
 تفسر سازد گم دل آن طریق
 نیک میگو شد خدایش یار باد
 یار پا اندر میان خواهرین او
 بهر گشت از جانب تو راست شد

یار پا اندر میان نهند و لیک
 انوری سر در میان آرمی بند

مقصود و عاقلش بر آید
 از گمش زمانه بر سر آید
 در چشم بی منتظر آید
 از صفت نقال بر تر آید
 تا وصل ترا چه در سر آید
 هر چه آید بر سر دور آید
 بچراغش نه با هم دور آید
 اگر کار جهان بسم بر آید

آن را که نعت زور در آید
 در پاسه تو هر که گشته گردد
 در بیست راحت دو عالم
 کس نیست که بر باطاعت
 ماییم و سرس و اندک زار
 پس ماهمه دل بگفت از جان
 که در همه عمر گویت وصل
 نه ان ناز تو بر نیا بدم کار

نسیم خواند انوری که این نقش
 هر بار به شکل دیگر آید

دستم بیلهای دیگر در نمی شود

و صلت با سب و مده پسر نمی شود

<p>هر چند که دیاد سر خویش آدم وان پیشتر ز دید بسیار بود همچنان یا آنکه کس بشاد دی من نیست و عزت تو یوم که کار از غم عشقت بیان رسید توئی چو زرد بود همه کارست چو زرد شود منت خدای را که از اقبال مجددین در هیچ محلی نبود تا چو انوری</p>	<p>بچشم حدیث وصل تو در سر نمی شود یکذره آرزوی تو کتبی نمی شود زین یک مطاعم همیشه ز خوردنی شود گوئی مرا حدیث تو با درستی شود کارم زبلی زریست که چون زینیشود رویم ازین سخن بفرق تری شود یک شاعر دو پیشه تو نگارنی شود</p>
---	---

چندانکه آرزو با نیت برآید بگیر زرد
در خاوردان نیم که میسر نمی شود

<p>بدیدم جهان را ز لای ندره زین مایه ز پیش بر خیمه سنگ بهر سبب از آن خلوتی دست نهد نیاز اگر با زبلی راست بازو به شوق نتوان گرفتن کس را تا پیر بگی و را انگشت پاسی</p>	<p>جیان در جهان با دشانی ندره که در اندرون بود با س ندره که بیرون ازین خیمه جانی ندره سبب که آن باوقالی ندره که تا اوست با کس وقالی ندره که تا اوست با کس وقالی ندره</p>
--	---

کیش انوری مست ازین جهان کیم
که بی جیب دشمن با س ندره

<p>گر وفا با جمال با رکند ماه دست از جمال بفتان</p>	<p>خلعت در گوشش وز کج کند گر باین پام استوار کند</p>
--	---

تازہ ہاں سکنہ جہاں آسیندہ بود با چنان اعتقاد بر خوبی چشمش از بیشما جہاں اند این دعا خوش در آستین بند دل دو نیم سپرد و دوسو کند	در بنا عالم کی ہزار کند نکتہ تازہ پس چہ کار کند ز نقش از کار ہاں خکار کند دین سزا نیک در کنار کند گر بر این ہر دو اختیار کند
--	--

بارکش انوری کہ بازگراوت زین ہر مسد ہزار بار کند	انوار
--	-------

دوستی یکدیگر ہم ہی باید خونگی سگتم با در دہر بچسبیت زدور فلک دست گرد جان بر آوردم با کی گرد فاکتے عمرے	و گرم خون دل خورد شاید تا ہرے اذان کیے زاید کہ نہ زد بہترک ہیبا بد پای اہلے بدست سے باید عاقبت جز جہات نہ مناید
--	---

انوری روزگار فحط و فاست زین حنان جز جہات نہ شاید

از تازگی کہ رنگ زرخ یاریناید و آنجا کہ سایہ سوز نقش رخش بپوشد در باغ روزگار زبید او زگس او واعی عشق او چو بازار دین بر آید گنہگار کہ بوسہ گفت کہ زر گنہگار جان	گل با لطافت او چون خاریناید روز آفتاب بر سر دیواریناید با شاخ زگس او بشل داریناید سجاد ہاں بصورت ز ناریناید گفت این تو تو تکر کہ خریداریناید
--	--

<p>گفتم که جان به اندرز گفتا که پرست ز هر چه که هرگز ز گیتی بگامی آید</p>	<p>ز آنم ازین مستاع بخش و اینمای در کار او فرد شد هم کار میسنا</p>
<p>عشق تو بر هر که عاقبت بس آرد عقل که در گوی روزگار بر آید صبر که ساکن ترین عالم عشق است با تو دم از لاف صبر می توان نمود بوی تو یاد او بر دوشی بطوافی گفتیم یارب چه عشقانی من</p>	<p>ز دنیا که مانده اندر کار زود بر آید چون کار او رسمی ز بخش اینمای</p>
<p>هر دو جهانش بزیر پایه در آرد بر سر کوهی تو عمر با بس آرد زلفت تو هر ساقش بر نفس در آرد ز آنکه یک روزه عسم ز تنگ بر آرد جلا عشاق را از خاک بر آرد گزود وصال تو ام گم خیر آرد</p>	<p>بهر تر ازین حدیث فنده بر افتاد گفت که آرد چنین بود که گذارد</p>
<p>چه کارم زیاری به بر نیاید چه باشد که من ز عسم او سر آیم و لیکن همین عسم نه آخر که با این هر اگر چه در دل بسیار عسم تو ز پینایش انجان دل با تو گویم ایام فرستد کزین می چه خوبی ز آن عسم خویشتن کار باشد</p>	<p>چه نورس بکارم به در نیاید که بر بن عسم او به سر نیاید همی هیچ شادی مرا بر نیاید ز صد شادی دیگران در نیاید کس از من نیاید که تا در نیاید اگر با درم آید و گر نیاید که از تو بسز این کار دیگر نیاید</p>

<p>نوائی انوری گزباتے چو باشد ز تو بیچ طوفان ہے بریتا یہ</p>	<p>واقدا ر با کا فر اندر کا فرستان میرود دین سخن نہ بار بیٹھے نہ در جان میرود گفت نقدی وہ کہ این خاک کیان میرود با و فرمان عالی ہم بفرمان میرود کار این باد کہ اکون مخراسان میرود وہم نمی آرم نہ دن زنی فراوان میرود بلکہ از انصاف و عدل و او سلطان میرود</p>	<p>انچو برین ز عم آن مسلمان میرود آپٹان بیٹھے کارہ بجان آورد دل بہتر فاشش و ادم ہر تہم آورد وہ تماشا گاہ زلفش اپنے ترتیب حسن عید بود است انچو و کشیر بیعت ازو ہر زبان گوید چو فایح میرود و آرزو آب لطف ز بجا تپا و میرود و با شور</p>
--	---	---

مسر و آفاق ذوالقرنین ثانی شجرانکہ
قیسرتی رحمت فرمان چو عاقان میرود

<p>جانان علم از غمت بجان آمد از دولت این جان دلی آمد آرمی ہمہ دولت گران آمد وہ راہ تو کار رہا سنا میرود در حیرت دل خیاں جانم نیست جان بود و دل بر دوسے گوید از دست زمانہ داستان گشتم نغمہ نو از زمانہ پاسے</p>	<p>جانم ز تو بر سر جان آمد آن نیز بدولت گران آمد چون پاسے علم تو در میان آمد چونانکہ بخو استم چنان آمد چون عشق تو در میان جان آمد دستور می ہستہ در توان آمد چون پاسے در آسمان آمد نغمہ ہر نہرا بہر با آسمان آمد</p>
--	---

<p>با او همه وقت بر تو آن آمد</p>	<p>یکبار سه پر انوری منگن</p>
<p>با خوبی تو خوبی دور نخواهد شد و در حال منت منبر نخواهد شد خوی نشود مگر نخواهد شد و اتم ز پیر تهر نخواهد شد کا خردل او دیگر نخواهد شد در دوری مگر نخواهد شد دین کار چنین بسر نخواهد شد خون شد دل و بس جگر نخواهد شد</p>	<p>بے عشق تو ام بسر نخواهد شد آویخ که بجز خبیه نماند از من گفتیم که بسبب به شود کارم غیرم که ز بدتر شود گوشه یا عشق در آدم بدل تنگی بهجرات بطلعت گفت جان سکن جز وصل ترانے شود در سر چون شد و لم از نعمت چه گویم</p>
<p>تا کے میرے بر انوری آئند در حال لگد کوب سپر نخواهد شد</p>	<p>سیرنگ خاک</p>
<p>بس کس که ز خانان بر آمد هم دولت منی سر آمد که رفتند جهان بسم بر آمد کم گشت چو علقه بر دور آمد در کار جهان سپر بر آمد سپر سے زمانه لانع آمد آویخ که عسم تو بهتر آمد شکست در دل و در آمد</p>	<p>زلفت چو بر لب سے در آمد هم رایت خوشدلی نگون شد دل کم نشود در آئینان زلفت کا ندیشہ چو علقه پیش در شد چشم سپر سپید کار آمد که کبر دست زلفا تش پندان صبر من از عسم تو در کوب زکات از عمر آمد</p>

باز آمد و در بر آمد در حسن همه مزور آمد	بزرگ مرغ تو چون بود هر خطه که خستید و دارا دوست
--	--

حسن تو چو شمس انوری نیست گوئی بزانج دیگر آمد	
---	--

ز خمی تو جز از جفا سے نیاید بر ان آب و خاک کے ہو امی نیاید توئی یا شمس تا کہا سے نیاید کیے با کیے آشتا سے نیاید چو در نوبت عشق تائے نیاید کسے سے نیاید پسرا می نیاید	ز عہد تو بسے وفا می نیاید جانی ست عشقت کہ چرخ تم فتنہ مگر رکیا آید آسب جو رسم بام ایزد از دوستان زمانہ انین پس و فارسم ہرگز نیاید خوشم امین کہ گوئی برو کہ پس تو
---	---

عہد تو کس نت و ہرگز نہ سینے
کہ سے دریم در قفا سے نیاید

غمی کز وی لہم بینی فتح محم نہ پندارد نیدانند کہ عشق اورگی مر جان من دارد مگر از جان بسر آمد و لم کش پای میخارد چگونگی جان بدان از زکراہ از پندارد	بے دارم کہ یکاعت مرا پند پندارد عسیت گو مرا گوید کہ بر کن دل عشق تو سرک ہلم چون آبلہ دار و در عشق فدای کن مرا گوید تیا زارم اگر جان زخمی ہوئی
--	--

نتابم روی ہرگز اگر چہ در عہد ویش
مرا بر رخ کس بلا سے نور روی آرد

ان روزگار گو کہ مرا یار یار بود ازین علم من بر کن از نیم داد بر کن ر بود	
---	--

روزم با خرم و روزی نداور امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش والکم شمار وصل نمی برگرفت دل باروی چون نگارم خزاره	روز زانو زانو روزگار که آن دنگار بود پیر روی که دل نغمه سید و بود این جبریشیا کجا و رشتما بود کارم ز خرد به و خوشی است بود
---	---

الکون هر آن شب که با و پارین زود
گویم که یارب این چنانچه و چه کار بود

هر دو دلم دوش که چون ماه بر آمد زیر و ز بر از غایت مستی هر قدر خوشست نقلم همه شکر شد و با و ام که آن بیت وان قدر چو شاخ سمن در دو چو گلبرگ از غمختی رویش به نماند تیرم بودیم بکم در شده با قامت موزان نایب در سامان ز خرابی زمان	شب تا خوانده چو ما هم زور و بجزه و بر آمد مجلس بر آن زور بود زیر و ز بر آمد با چشم چو با و ام و لب پوسکر آمد صد شاخ نشاطم چو در آمد ایسر آمد هر ماه که هر دوش زان با ختم آمد وان قامت موزان قیامت تیرم فریاد میسکر و شب تان بسر آمد
--	---

شب روز شود بعد نیم سحری دوش
چون و در دلم مشرد و نسیم سحر آمد

عبر کن ابرو آن بیدار و بچران گذرد این خوشی ز به بنیک و بد کن از بهر آنکه روزگاری میگذرد از امروز هر نوع گواست تیرم بهورم تن با زرد و جوانی که در هم	راحت بن چونکه گذشت آفت جان گذرد زشت و خوب وصل و دور دور جان گذرد کجا چه مردم بر جوان آسان کرد آسان گذرد زود و آخرا و ما بر یاد جانان گذرد
--	--

<p>کین جهان مختصر آباد و دیران بگذرد بس کن زیر که با هم این مهم آن بگذرد</p>	<p>گر چه تیار است این دم چنان غافل مباش ماه رو یا یک بر عشق من خوبی خویش بپایان</p>
	<p>شرم دار آخر که هر دم الغیث انور تا زه بر سم بزرگان خراسان بگذرد</p>
<p>چون قدر تو باغ سر و کم دارد ندان قامت و قدر که چون قلم دارد با بجز تو روی در عدم دارد کین شادی با هزار غم دارد کار آن دار که یکدم دارد این نیز بدلت تو با هم دارد</p>	<p>با قدر تو شد سر و چشم دارد و انم چون مسلم بنا کم تو بیان وصلت ز همه وجود بس کن شادم بود یقین همسید انم در کار تو نیست عقل بر بکاری در سر ز نش همه جهان خواست</p>
	<p>در تو یکیش همین که گویند شش مشو و نظیرت غمشم دارد +</p>
<p>عمهای ترا با تو خریدار توان بود با یاد تو اندر زمین ما را توان بود از دست فلک بادل پر خا توان بود بر بستر تیار تو بپایار توان بود بے زگس تر خواب تو بپایار توان بود</p>	<p>ای دلبر عیار تو بپایار توان بود با دای تو تن درستم خرج تو ان بود بر پوی گل وصل تو سانی نه که سگر و آرزو مشکر و پادام تو صد سال صد شب تمنای وصال تو چو زگس</p>
	<p>آنجا که مراد تو بجان کرد اشارت با شکر تو در گشتن خود پایار توان بود</p>

<p>مشتوق دل بر روی تصدین کند چون دور کا سپید عهد و غما میرود و دم دل پویشین بجز زینجه و ادھر زینجه تو پیکر و امن از تو و عهد ز دور نشم از آسمان تا زمین مشت است اگر آسما چیزی دیگر ہے نشا مسم درین جزا</p>	<p>با آشنا و دوست کے اینچنین کند بہر دورہ اسپ چور و جہا چند زمین کند روز و شہم ہنوز عسم پویشین کند تا عشق من سزای تو در آسین کند با این دآن حدیث من اندر زمین کند باری گمان خلق بیکہ و یقین کند</p>
---	--

<p>ابریج نوشت نام وفا کا توری جج از دور وصال در تخم جام دل برساند چو بر نشید عمر مرا کی بخت است این زمن پیرس کہ بے من زمانہ چون گذران مرا گوی ز رویم چه کنم رسید و بر دست ولی میرد کہ یک لفظ بازمی نفرستد مرا چو عشق بر بست تو باز داد و فنا کن بیرد حلقہ زلفت و لطم زبان ز بختم</p>	<p>نام ز بہر مرتبہ نقش نگین کند دور فراق تو تخم ز خویشتن بر باند اگر زمانہ بجزا بود کہ با تو ام بختا نہ از ان پیرس کہ بر من زمانہ سیکر اند تسیر ایچہ رسید ہنوز تا چ رساند عھی میراد کہ یک ذرہ بازمی نقتاہ جفا کن کہ ہمیشہ جہان چنین بر باند چنانکہ بانگ بر آید کہ این کرد و کردانم</p>
---	---

<p>بہر چشم تو گفتش کہ گر تو داری دگر من این خدائیم و دوائیم بجزا کہ ماند</p>	<p>بہر نامم شان بجزا ہر بر و دل ز دستہ عثمان بجزا ہر بر و عاقبت از جان بجزا ہر بر و</p>
---	---

<p>عشقم این با جان بجزا ہر بر و ز دست با گرانہ کاسے صبر سویہ خوقان فتنہ تو و دیر</p>	<p>بہر نامم شان بجزا ہر بر و دل ز دستہ عثمان بجزا ہر بر و عاقبت از جان بجزا ہر بر و</p>
--	---

زینت بوستان بخوابد برد نعم عشق تو جان بخوابد برد روزگار از میان بخوابد برد که زمان تا زمان بخوابد برد که باد خنجران بخوابد برد	زنگش چشم و سر و قامت تو یا چه دل نگفته رام که مرا چکرم کو بسر گرا و بسر و من خود اندر زمانه سے بیستم در بسار زمانه پر گے نیست
--	---

انوری گریخت ترو ایست
نذیت رایگان بخوابد برد

پیار و باغ در ماتم لشتند چو چین زلف تو بر ہم شکستند چو نوک خار و گل برگ بستند از ان دنیا که در زلف بستند ز خمرت یکجان ترکان بستند بر خوانندگان لبها بستند	گل رخسار تو چون دست بستند صبار پای در زلف تو شکست که خواهر رفت ازین آیین بستند گر اور باغ رخسارت بود بستند که در هر گلستانش گاه و بیگاه چو در پیش لب از بیم چست بستند
--	--

منبر کار این بیچارگان پاسے
چو خواهی کرد مشتی زیر دستند

عشق بزرگان نبود کار خورد خار تو هر پاسے نیار و شمار وز تو تو ان محسم بغینت شمار چون زبے تست چه صافی چه در	عشق ترا خسرو نباید شمار خاک تو هر سر تو اندک شید بز بغینت لشمارم نعمت چون زبے تست چه شادی چه شمار
--	--